

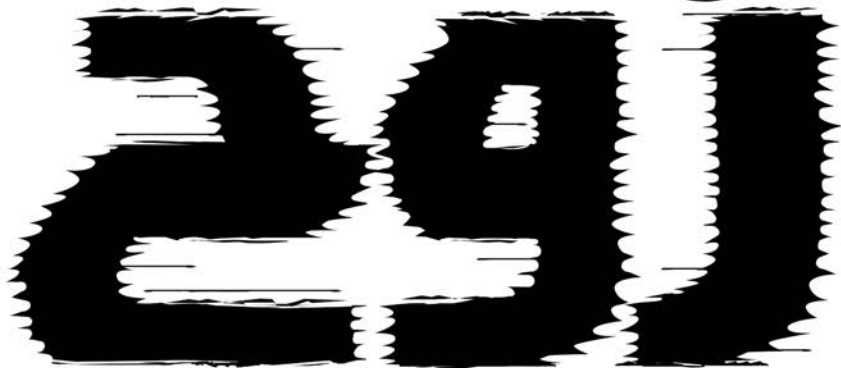
خدا چون سلام به روی ماهت...

دونده‌ی اول: روح



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دوئدهی اول



جیسون رینولدز شبنم حیدری پور

سرشناسه: رنلدر، جیسن
Reynolds, Jason
عنوان و نام پدیدآور: دوندی اول: روح / جیسون رینولدز؛ [مترجم] شبنم حیدری پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.
فروست: دونده.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۳۲-۵ : دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۳۲-۵ : ج ۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [Ghost, 2016]
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: حیدری پور، شبنم، ۱۳۶۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۹۶ اش ۲ / ۹ / PZV
رده‌بندی دیوینی: ۹۱۴ / ۸۳۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۲۸۷
۷۰۵۴۳۰۱



انتشارات پرتقال

دونده‌ی اول: روح

نویسنده: جیسون رینولدز

مترجم: شبنم حیدری پور

ویراستار: بنفشه محمودی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۳۲-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ و صحافی: اندیشه‌ی برتر

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به هادی قوی پیشه؛
این بار به آفریقای دلت...



**Track: Book 1: Ghost
by Jason Reynolds**

Published by arrangement with Pippin
Properties, Inc. through Rights People, London.

Copyright © 2016 Jason Reynolds
Published by Atheneum, an imprint of Simon
and Schuster Inc.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Track: Book 1: Ghost

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

To my fellow Defenders in Iran,
I'm excited you've chosen to run this race
with Ghost, Patina, Sunny, and Lu.
Always remember, the best never rest, and
YOU... are the best!



Your teammate,
Jason Reynolds

برای تمام رفقای مدافعم در ایران،
خوشحالم که پابه پای روح، پاتینا، سانی و لو می‌دوید.
فراموش نکنید که بهترین‌ها خستگی ناپذیرند... و شما
بهترین هستید!

هم‌تیمی شما،
جیسون رینولدز



رکوردهای جهانی

هی، این جا رو باش! این ریفیقمون آندرو دال^۱، رکورد بادکردن بیشترین تعداد بادکنک رو زده... اون هم با دماغش! آره، راسته! نمی‌دونم از کجا فهمیده که این یه جور استعداد خاصه. حتی فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم که چه قدر آب‌دماغ توی اون بادکنک‌هاست. ولی خب، این هم یه کاریه و آندرو توش بهترینه. تازه یه خانمی هم هست به اسم شارلوت لی^۲ که بیشترین تعداد اردک پلاستیکی دنیا رو داره. بی‌شوخی! ولی اینش عجیبه: اصلاً آدم واسه چی باید حتی یه دونه اردک پلاستیکی داشته باشه، چه برسه به پنج هزار و ششصد و سی و یکی؟! یعنی... بی‌خیال بابا. حالا خودم؛ خب، احتمالاً من رکورددار دونستن همه‌ی رکوردهای دنیام. بعد از اون هم رکورددار خوردن تخمه‌ی آفتابگردون.

1- Andrew Dahl

2- Charlotte Lee



آقای چارلز^۱ از پشت پیشخون مغازه‌ش بلند داد می‌زنه و می‌گه: «نگو تا بگم، تخمه‌ی آفتابگردون.» با این‌که توی شهر زندگی می‌کنیم، به مغازه‌ش می‌گه مغازه‌ی روستا. راستی قیافه‌ی آقای چارلز با جیمز براون^۲ مو نمی‌زنه؛ البته اگه جیمز براون سفیدپوست بود. هفته‌ای پنج بار بهم تخمه‌ی آفتابگردون می‌فروشه، حدوداً از وقتی که... بذار فکر کنم... از کلاس چهارم؛ یعنی همون موقعی که مامان توی بیمارستان کار پیدا کرد. سه سالی می‌شه. تازه، گوشش هم سنگینه. مامانم هر وقت اینو می‌گفت، فکر می‌کردم می‌گه دوشش سنگینه؛ که خب معنی‌ش رو نمی‌فهمیدم. نمی‌دونم چرا راحت نمی‌گفت گر؟ شاید چون سنگین‌بودن گوش بیشتر شبیه اصطلاح‌های بیمارستانی بود که داشت به حرف‌زدن مامانم سرایت می‌کرد.

آره، کم پیش میاد آقای چارلز چیزی رو درست و حسابی بشنوه. واسه همینه که همیشه سر همه داد می‌زنه و همه سرش داد می‌زنن. مغازه‌ش رسماً مکان داد و فریاده. حالا صدای گوش‌خراش تلویزیون پشت پیشخون هم بماند که یه بند فیلم‌های وسترن نشون می‌ده. همین آقای چارلز کتاب رکوردهای جهانی گینس رو بهم داد؛ اون‌تو درباره‌ی اندرو دال و شارلوت لی خوندم. همیشه بهم می‌گه یه روز رکورد می‌زنم؛ یه رکورد واقعی. توی یه چیزی بهترین دنیا می‌شم. شاید. ولی از یه چیزی مطمئنم. آقای چارلز واسه گفتن این جمله رکورد جهانی داره: نگو تا بگم، تخمه‌ی آفتابگردون. چون هر دفعه وارد مغازه‌ش می‌شم، همین رو می‌گه. احتمالاً من هم رکورد دارم؛ واسه این‌که همیشه با صدای بلند بهش می‌گم: «نگو تا بگم، یه دلار.» جوابم اینه. صدهزار بار گفته‌مش. بعد، یه دونه یه‌دلاری می‌چپونم کف

1- Charles

۲- James Joseph Brown، خواننده، آهنگساز، موسیقی‌دان سیاه‌پوست آمریکایی.

دست‌های چروکش و اون هم پاکت تخمه رو می‌ذاره توی دست من. بعدش، دلی‌دلی راهم رو می‌کشم و می‌رم و وقتی می‌رسم به ایستگاه اتوبوس، دوباره وایمیستم. ولی این ایستگاه اتوبوس مثل بقیه‌ی ایستگاه‌ها نیست؛ درست اون‌ور خیابون، روبه‌روی باشگاهه. با این‌که خودم هیچ‌وقت منتظر اتوبوس نیستم، می‌شینم همون‌جا کنار بقیه‌ی آدم‌هایی که توی ایستگاه منتظر اتوبوسن. اتوبوس آدم رو زود می‌رسونه خونه و من نمی‌خوام زود برسم. می‌رم اون‌جا تا ورزش کردن آدم‌ها رو تماشا کنم. آخه باشگاه اون‌ور خیابون یه پنجره‌ی گنده داره؛ انگار کل دیوارش شیشه‌ایه. توی باشگاه از اون دستگه‌هایی دارن که موقع استفاده ازشون، انگاری ورزشکاره داره از پله می‌ره بالا. همه‌شون رو به ایستگاه اتوبوسن و قیافه‌هاشون یه جوریه که انگار دارن پس می‌افتن. باور کنین هیچی خنده‌دارتر از اون صحنه نیست. واسه همین می‌شینم مثل فیلم یه‌کم نگاهشون می‌کنم. فیلم جان‌دهندگان؛ با هنر‌نمایی یکی از ده نفری که از پله بالا می‌روند. می‌دونم همه‌ی این‌ها شاید یه‌کم عجیب به نظر بیاد، شاید هم یه‌ذره ترسناک باشه. ولی خب، وقت‌هایی که حوصله‌ت سر می‌ره، این هم واسه خودش یه کاریه. بهترین قسمت اون‌جا نشستن اینه که به جای ذرت بوداده‌ی سینما، می‌رم سر وقت تخمه‌هام. از تخمه‌ی آفتابگردون بگم. من عادت داشتم یهو یه مشت تخمه بریزم توی دهنم، نمکشون رو مک بزnm، بعد مسلسل‌ی همه رو تف کنم بیرون. توی این هم می‌تونستم رکورد بزnm. ولی الان بزرگ شده‌م. الان قشنگ وقت می‌ذارم، تخمه‌ها رو توی دهنم می‌چرخونم و جای درستی قرارشون می‌دم تا پوستشون با یه گاز درست و حسابی باز بشه. بعدش با بزونم پوست تخمه رو از مغزش جدا می‌کنم، مغز رو بین دندون‌ها و بزونم نگه می‌دارم و پوست‌ها رو تف می‌کنم بیرون. سخت‌ترین قسمتش همین جاست. بعد از همه‌ی این‌ها، مغزها رو می‌جوئم. من استاد این کارم. ولی خب راستش تخمه‌ی آفتابگردون هیچ مزه‌ای نداره. حتی مطمئن نیستم که ارزش این‌همه زحمت رو داشته باشه. به هر حال من از این کار خوشم میاد.

بابام هم عادت داشت تخم‌های آفتابگردون بخوره. من از اون به ارث برده‌م. ولی اون عادت داشت همه رو با هم بجوئه؛ پوست و مغز و همه‌چی رو. عین دیو می‌بلعیدشون. بچه که بودم، بس که تخم‌های آفتابگردون می‌خورد، ازش می‌پرسیدم نکنه یه دونه‌ی آفتابگردون توی شکمت رشد کنه و بزرگ بشه؟ همیشه هم داشت مسابقه تماشا می‌کرد؛ حالا یا فوتبال، یا بسکتبال. واسه این‌که زیاد بازی رو از دست نده، اندازه‌ی یه ثانیه برمی‌گشت طرفم و می‌گفت: «همه‌ی آفتابگردون‌ها توی دل من بزرگ می‌شن بچه‌جون.» بعد، قبل از این‌که یه مشت دیگه تخمه بریزه زیر دندون‌هاش و قورتشون بده، مثل تاس توی دستش تکونشون می‌داد.

اما بذارین بهتون بگم، بابام دروغ می‌گفت. هیچ آفتابگردونی توی وجودش نبود. اصلاً همچین چیزی امکان نداشت. من چیز زیادی از آفتابگردون‌ها نمی‌دونم، ولی می‌دونم که خوشگلن و زن‌ها دوستشون دارن. اینو هم می‌دونم که اسمشون قشنگه؛ و اون مرد هیچ چیز قشنگی توی وجودش نداشت، حداقل چیزی که زن‌ها دوستش داشته باشن. چون زن‌ها از مردهایی که با تفنگ بهشون حمله بکنن و بخوان اون و پسرشون رو بکشن، خوششون نمیاد. بابای من از اون جور مردها بود.

سه سال پیش بود که زد به سرش؛ وقتی اون نوشیدنی لعنتی باعث شد از همیشه بدجنس‌تر بشه. یه شب در میون یه آدم دیگه می‌شد، انگاری می‌رفت تو جلد یه دیوونه. ولی دقیقاً همون شب، مامانم تصمیم گرفت باهاش سرشاخ بشه. اون شب همه‌چی خراب‌تر شد.

مثل همه‌ی وقت‌هایی که دعواشون می‌شد، کله‌م رو مثل ساندویچ پیچیده بودم بین ملافه و بالش‌م که یه دفعه مامان اومد توی اتاق. بهم گفت: «پاشو بریم.» ملافه‌ها رو از روی تختم کشید. وقتی دید از جام تکون نمی‌خورم، داد زد: «بجنب!»

تا به خودم اومدم، دیدم داره منو توی راهرو دنبال خودش می‌کشونه.

پاهام هی به هم می پیچیدن. همون موقع بود که برگشتم و بابام رو دیدم. از توی اتاق تلو تلو خورد و اومد بیرون، لبهاش خونی بود و یه هفت تیر توی دستش بود.

با عصبانیت گفت: «مجبورم نکن این کار رو بکنم تری!» اما من و مامانم فقط به راهمون ادامه دادیم. صدای کشیدن ضامن هفت تیر اومد. بعد صدای باز شدن قفل در. همین که در روی پاشنه چرخید، بابام شلیک کرد. داشت به ما شلیک می کرد! بابام! بابای من! جدی جدی داشت... به ما شلیک می کرد! به زن و پسرش! برگشتم که ببینم تیر خورد به کجا، چون می ترسیدم خورده باشه به خودم یا مامان. صداش انقدر بلند و تیز بود که احساس کردم مخم داره تو کله منفجر می شه؛ اون قدر که ضربان قلبم به هم ریخت. اما عجیبترین چیز این بود که انگار صدای شلیک - بلندترین صدایی که به عمرم شنیده بودم - باعث شد پاهام تندتر حرکت کنن. نمی دونم اصلاً همچین چیزی ممکنه یا نه، ولی قطعاً همین باعثش بود.

من و مامان همون طور دوئیدیم. از پله ها اومدیم پایین و رفتیم تو خیابون. زده بودیم به دل تاریکی و مرگ داشت دنبالمون می اومد. دوئیدیم و دوئیدیم و دوئیدیم تا بالاخره رسیدیم به مغازه ی آقای چارلز که از شانس خوبمون بیست و چهار ساعته و هفت روز هفته بازه. آقای چارلز یه نگاه انداخت به من و مامان که نفسمون بالا نمی اومد، گریه می کردیم، پابرهنه بودیم و لباس خواب تنمون بود. ما رو توی انبارش قایم کرد و زنگ زد به پلیس. کل شب رو اون جا موندیم.

از اون موقع تا حالا بابام رو ندیده‌م. پلیس ها به مامان گفتن وقتی رسیدن خونه مون، بابا بدون تی شرت با یه بطری توی دستش روی پله های جلویی منتظر نشسته بوده و تخمه ی آفتابگردون می خورده؛ هفت تیر هم کنارش بوده. انگار خودش می خواسته بگیرنش. انگاری واسه ش مهم نبوده.

براش ده سال حبس بریدن. راستش رو بخواین، خودم هم نمی‌دونم از این موضوع خوشحالم یا ناراحت. بعضی وقت‌ها می‌گم کاش واسه همیشه می‌افتاد زندان. یه وقت‌هایی هم می‌گم کاش توی خونه بود؛ روی کاناپه، مسابقه می‌دید و توی مشتش تخمه می‌گردوند. در هر صورت از یه چیز مطمئنم؛ من همون شب یاد گرفتم بدوئم.

بعد از این که توی ایستگاه اتوبوس روبه‌روی باشگاه به قدر کافی نشستم، توی پارک سر راهم یه عالمه بچه دیدم که داشتن توی زمین دو، تمرین می‌کردن. باید می‌رفتم جلو تا بفهمم اون‌جا چه خبره، چون من هیچ وقت واسه دوئیدن تمرین نکرده بودم. فقط همین‌جوری بلد بودم بدوئم.



رکورد جهانی برای سریع‌ترین مسابقه‌ی گزینش

اولش از لای نرده‌ها نگاه کردم. می‌خواستم از اون‌جا برم، اما دیدم چند نفر دارن نزدیک زمین می‌پلکن و تمرین رو تماشا می‌کنن. مامان بچه‌ها و این‌ها. برای همین رفتم پیششون. البته ننشستم کنارشون، خب چون کار عجیبی بود. ولی روی یه نیمکت دیگه نشستم. مدرسه‌ی من تیم دو نداشت. البته آگه داشت هم من نمی‌رفتم مسابقه‌ی گزینش بدم. بسکتبال رو بیشتر دوست داشتم. رشته‌ی ورزشی من بسکتبال بود؛ البته هیچ‌وقت درست و حسابی بازی نکرده بودم‌ها. بعضی وقت‌ها که پیاده می‌رفتم خونه، دم زمین وایمی‌ستادم تا ببینم من هم می‌تونم باهاشون بازی کنم یا نه. ولی هیچ‌وقت کسی منو واسه تیمش انتخاب نکرد. بیشتر به‌خاطر این بود که سردسته‌های تیم خوششون نمی‌اومد با بچه‌ای به سن و سال من پیرن. اما همیشه احساس می‌کردم آگه بتونم توی این رشته پیشرفت کنم، می‌شم یکی مثل لیبران^۱.

James LeBron - ۱، قهرمان بسکتبال سیاه‌پوست آمریکایی تبار.

ولی من هیچ وقت نمی خواستم یکی مثل فلان دونده‌ی معروف دنیا بشم، حتی بهش فکر هم نکرده بودم. توی کتاب گینس که گشتم، دیدم نوشته به یارویی به اسم اوسین بولت^۱ سریع‌ترین دونده‌ی دنیاست. من که هیچ وقت اسمش رو نشنیده بودم. بابام هیچ وقت مسابقه‌ی دو تلوژیون رو نمی‌دید. یعنی دونده‌های معروف دیگه‌ای هم هستن؟ نه، بی شوخی؟ من که هیچ وقت اسم هیچ کدومشون رو نشنیده بودم. اما از کش وقوس اومدن و بالاپایین پریدن این بچه‌ها توی زمین، فهمیدم یه چیزهایی حالی شونه.

مربی داشت بهشون می‌گفت: «خب یه مقدار زانوها رو تمرین بدیم!» مربی قدکوتاه و کچل بود. البته به نظر من کچلی‌ش به خاطر ریختن موهاش نبود؛ از اون آدم‌هایی بود که کله‌شون رو تیغ می‌ندازن. بهتر بگم، از اون‌هایی بود که همه‌ی موهای سر و صورتشون رو می‌تراشن به‌جز ابروها؛ که خب راستش اصلاً جالب نبود. قیافه‌ش عین لاک‌پشت بود. انگار یه لاک‌پشت با دندون شکسته، یه گوشواره‌ی حلقه‌ای بندازه به گوشش و یه سوت مشکی هم دور گردنش باشه. «زانوها بالا! بالا! بالا!»

دخترها و پسرها هم سن و سال خودم بودن و همه لباس ورزشی پوشیده بودن. دست‌هاشون رو توی هوا رو به جلو دراز کرده بودن و یه کاری بین رژه و پریدن انجام می‌دادن و زانوشون رو تا دستشون می‌آوردن بالا.

«د بجنب سانی^۲! دومین روز تمرینه و کم آوردی!» مربی سرِ قدبلندترین پسری که اون‌جا بود، نعره زد. توی دستش یه تخته‌شاسی بود که زدش به پشت پای پسره. «بیارشون بالا!»

گشاد نشسته بودم که بتونم پوست‌تخمه‌ها رو از بین پاهام تف کنم رو زمین. نمک تخمه‌ها داشت حسابی تشنه‌م می‌کرد، اما نمی‌تونستم نخورم. بعد از تمرین زانو، نوبت پروانه‌زدن دور زمین بود و گرم کردن رون پا. به

۱- Usain Bolt، رکورددار دو، اهل جامائیکا.

نظر من که مسخره بود. اصلاً برای چی آدم واسه گرم کردن باید بدوئه؟ این جوری که قبل از مسابقه خسته می شه. آره بابا! بعدش همه ی دوندها دور مربی صورت لاک پشتی جمع شدن.

اون گفت: «گوش بدین بینم. وقتی توی این زمین هستین، یعنی یا قبلاً عضو تیم مدافعان^۱ بودهین، یا تازه عضو مدافعان شدهین.» به جوری باهاشون حرف می زد که انگار تازه وارد ارتش شده بودن یا همچین چیزی. «مطمئنم همه تون معنی حرفم رو می فهمین. ولی اگه نمی فهمین، معنی نش اینه که عضو یکی از بهترین تیم های جوانان این شهر شدهین. بهترین دبیرستان ها واسه پیدا کردن استعداد میان سراغ ما. حالا اگه برین یه دبیرستان خوب و عضو یه تیم خوب بشین، چی می شه؟ احتمالاً می تونین مجانی برین کالج.»

توی دلم گفتم هیچ کس با دوئیدن توی تیم نمی تونه مجانی بره کالج. بعد یه پوست تخمه تف کردم بیرون. از این که پوستها می چسبن به زبون و باید محکم تفشون کنی، متنفرم. خیلی اعصاب خردکنه.

یه پسر عجیب و غریب که نمی تونم توضیح بدم چه شکلی بود... خب، بذارین سعی کنم. یادتونه گفتم اگه جیمز براون سفید پوست بود، آقای چارلز باهانش مو نمی زد؟ خب این بچه هه شبیه یه پسر سفید بود؛ البته اگه پسر سفید رو سیاه فرض کنین. نه وایسین. این جوری منطقی نیست. بذارین دوباره شروع کنم. پوستش سفید بود. عین رنگ سفید. موهاش هم قهوه ای روشن بود، ولی اجزای صورتش عین سیاه پوستها بود. انگاری خدا یادش رفته بود بهش رنگ قهوه ای بزنه. وایسا بینم، شبیه مثال آقای چارلز بود یا نه؟ ولش کن اصلاً. به هر حال پسره دستش رو برد بالا.

مربی گفت: «چی لو؟»

بچه هه پرسید: «راسته که شما توی مسابقه ی دو المپیک بودین؟»

۱- نام تیم defenders است که «مدافعان» ترجمه شده.

مربی سریع جوابش رو داد: «راسته که تو توش نبودى؟» داشت دستش مى‌نداخت.

پسره لو، يه جورى سر جاش خشکش زد که انگار با اردک پلاستيکى شارلوت لى زده بودن تو صورتش. انگارى نمى‌دونست بايد چى کار کنه. با من من گفت: «آها...» اصلاً نمى‌دونست چى بايد بگه.

مربی تَف گوشه‌هاى لبش رو با دست پاک کرد و گفت: «به اين که من چى کار کرده‌م، کار نداشته باشين. به فکر کارهاى باشين که خودتون مى‌خواين انجام بدين. اگه پابه‌پای من بيان، مى‌تونم به اون جاها برسونمتون.» همون جور که به کاغذهاش نگاه مى‌کرد، گفت: «حالا، بذارين ببينم با شما تازه‌واردها بايد چى کار کنيم. لو، پاتينا و سانی؛ به صف شين!» سه‌تا تازه‌وارد اومدن اون طرف زمين دو.

مربی گفت: «اول تويى لو. وقتى سوت زدم، دو صد متر مى‌رى.» اين رفیق عجيب و غريبمون لو، شبیه موتور تازه‌آتيش شده بود. کتونى‌هاى نايکى نو پوشيده بود، با يه لباس سرهمى چسبون؛ مثل قهرمان‌ها. يه سر بند به سرش بود و يه زنجير طلا دور گردنش و توى هر گوشش يه الماس براق. همين که مربی سوت رو گذاشت روى لبش، بقيه‌ى دوندها رفتن کنار زمين. توى اون يکى دست مربی يه زمان سنج بود. از لای دندون‌هاش گفت: «آماده...» بعد يه سوت کوتاه زد: بی‌پ! و لو از جا کنده شد.

خيلی فرزند بود. منظورم اينه که اين بچه جدی جدی تند مى‌دوئيد. وقتى رسيد ته خط، يه خانمه روى يکى از نيمکت‌هاى اون ور زمين پرید هوا و هورا کشيد و يه جورى واسه‌ش دست زد که انگار رفيقمون هنرپيشه‌ای چيزى بود. من هم تحت تأثير قرار گرفتم، ولی ديگه نه اون قدرى که بخوام تشويقش کنم. جدی جدی خوشحال بودم که بالاخره يه اتفاق غير ضدحال افتاده. اون قدر تحت تأثير بودم که تا تموم شدن کارش، هيچ تخمه‌ای رو توى دهنم جابه‌جا نکردم.